

فصل اول

شراره‌های کوچک آتش

نش

مأمور فدرال حاضر در دفترم، به دو دلیل خوش‌شانس بود. اول: هوک چپم، نیروی قبل از تیر خوردن را نداشت و دوم: در کل نمی‌توانستم چیز زیادی حس کنم، دیگر از این بگذریم که بتوانم آنقدری عصبانی شوم تا کاری احمقانه انجام بدهم.

مأمور ویژه، سونال آیدلر^۱، که آن طرف میز من، سیخکی و صاف نشسته بود، گفت: «بالا دستی‌ها فهمیدن علاقه داری شخصاً دنبال دانکن هوگو^۲ بگردی.» نگاهش معطوف لکه قهوه روی بلوزم شد.

زن آهنینی بود در کت و شلوار و به نظر می‌رسید صبحانه، آئین نامه خورده. مرد کنارش، معاون مارشال ایالات متحده آمریکا، نولان گراهام^۳، سبیل گذاشته بود و شبیه مردی به نظر می‌رسید که مجبور شده به زور، کاری را که دوست ندارد؛ انجام بدهد. علاوه بر آن، به نظر می‌رسید من را مقصر این مسئله می‌دانست.

دل‌م می‌خواست می‌توانستم راهی برای عصبانی شدن پیدا کنم. دوست داشتم حسی بیشتر از خلاء بزرگ مسخره‌ای که وجودم را، مثل جزر و مدی اجتناب‌ناپذیر در می‌نوردید، داشته باشم.

آیدلر ادامه داد: «ولی من نمی‌خوام تو و افرادت دور و بر سرک بکشین و گند بزنین به تحقیقات من.»

^۱ Sonal Idler

^۲ Duncan Hugo

^۳ Nolan Graham

۴ چیزهایی که از روشنایی پنهان میکنیم

آن طرف دیوار شیشه‌ای اتاق، گروه‌بان گریو هوپر^۱، یک پیمان‌ه شکر به قهوه‌اش اضافه می‌کرد و به دو مأمور فدرال چشم غره می‌رفت. پشت سرش، باقی اعضای تیم با انرژی معمول پاسگاه پلیس شهرستان‌های کوچک، سر و صدا می‌کردند. تلفن‌ها زنگ می‌خورد، کی‌بوردها تق تق می‌کرد، افسرها کارشان را انجام می‌دادند؛ و قهوه مزخرف می‌خوردند.

همه زنده بودند و نفس می‌کشیدند. همه، به جز من.

من فقط به زنده بودن تظاهر می‌کردم.

دست به سینه شدم و درد تیز شانه‌ام را نادیده گرفتم.

«از حسن نیت حرفه‌ای‌تون قدردانی می‌کنم؛ اما جریان این علاقه ویژه چیه؟ من که تنها پلیسی نیستم که حین انجام وظیفه تیر خورده.»

گراهام برای اولین بار به زبان آمد و گفت: «و تو تنها اسم توی فهرست نیستی.»

فکم منقبض شد. لیست، این کابوس را شروع کرده بود.

آیدلر گفت: «ولی اولین کسی هستی که هدف حمله قرار گرفته. اسم تو جزو لیست آدم‌ها و خبر چین‌هاشونه. ولی قضیه بیشتر از یه تیراندازی. اولین باره که مدرکی داریم که ممکنه به آنتونی هوگو^۲ مربوط شه.»

اولین بار بود که صدای احساساتی آن زن را شنیدم. مأمور ویژه آیدلر، هدف پنهانی خودش را داشت و قصد داشت ارباب جنایت، آنتونی هوگو را روی دیوار به سیخ بکشد.

ادامه داد: «می‌خوام این پرونده بی‌عیب و نقص باشه، واسه همین لازم نیست افراد محلی خودشون رو درگیر موضوع بکنن. حتی اگر نشون پلیس داشته باشن. آدم برای رسیدن به اهداف بزرگ، باید هزینه کنه.»

روی فکم دست کشیدم و از احساس ته‌ریشی بیشتر از آنچه برای ساعت پنج معمول بود، غافلگیر شدم. اخیراً ریش تراشی، اولویت زندگی‌ام نبود.

مطمئن بود که من در حال بررسی داستان بودم. با توجه به شرایط معقول بود. ولی او از راز کوچک کثیفم خبر نداشت. هیچ کسی نمی‌دانست. احتمال داشت از بیرون، در حال بهبودی

^۱ Grave Hopper

^۲ Anthony Hugo

لوسی اسکور ۵

باشم. احتمال داشت لباس فرم را بیوشم و هر روز توی پاسگاه حاضر شوم؛ اما از درون چیزی باقی نمانده بود. حتی اشتیاق پیدا کردن مقصر ماجرا را هم نداشتم.

با لحنی شل و ول گفتم: «اگر دانکن هوگو برگرده اینجا و بخواد شهروندها بیبشتری رو سوراخ سوراخ کنه، توقع دارین افراد پاسگاه من چی کار کنن؟ روشن رو برگردونن؟»
مأموران فدرال نگاهی رد و بدل کردند. آیدلر قاطعانه گفت: «انتظار دارم ما رو در جریان تمام اتفاقات محلی که ممکنه به پرونده مربوط باشه، قرار بدی. ما نیسبت به پاسگاه تو. منابع بیبشتری در اختیار داریم. نفع شخصی هم نداریم.»
متوجه چیزی در میان هیچ چیز شدم. شرمندگی.

باید نفع و نیت شخصی می داشتیم. باید آن بیرون می بودم تا آن مرد را شخصاً شکار کنم. اگر برای خودم هم نه، به خاطر نائومی^۱ و ویلی^۲. او نامزد برادرم و خواهرزاده اش را به روشی دیگه، قربانی کرده بود. آنها را دزدیده و بابت لیستی که دو گلوله برایم همراه داشت، ترسانده بود.

ولی بخشی از من، آن شب در آن گودال مرده بود و انگار آنچه باقی مانده بود، ارزش جنگیدن نداشت.

آیدلر ادامه داد: «مارشال گراهام که اینجاست، یه مدتی پیشتون می مونه. حواسش به مسائل هست.»

سبیلو، در این باره، از من خوشحال تر نبود.

پرسیدم: «هر مسئله خاصی که باشه؟»

آیدلر توضیح داد: «تا وقتی بفهمیم خطر رفع شده، همه افرادی که اسمشون توی لیسته، تحت حفاظت پلیس فدرال قرار می گیرن.»

یا عیسی مسیح. اگر اهالی می فهمیدند که پلیس فدرال آنجا می چرخد تا با قانون شکن ها مقابله کند، کل شهر لعنتی به آشوب کشیده می شد. من توان وقوع آشوب را نداشتم.

^۱ Naomi

^۲ Waylay

۶ چیزهایی که از روشنایی پنهان میکنیم

گفتم: «محافظ لازم ندارم. اگر دانکن هوگو دوگوله‌شو به کار بندازه، جرئت نمی‌کنه این دور و بر بچرخه. مدتهاست که رفته.» دست کم این حرفی بود که دیروقت شب، وقتی خواب به چشمانم نمی‌آمد، به خودم می‌گفتم.

گراهام با پوزخندی که سیبش را کج کرد گفت: «با احترام تمام باید عرض کنم که، کلاتر شما کسی هستین که تیر خورده. شانس آوردین الان اینجائین.»

«نامزد برادرم و خواهر زاده‌ش چطور؟ هوگو اون‌ها رو دزدید. از اون‌ها هم حفاظت میشه؟» آیدلر گفت: «دلیلی نداریم که فکر کنیم نائومی و وی‌لی ویت این بار هم در معرض خطر قرار می‌گیرن.»

درد شانهام به ضربانی کسل‌کننده تبدیل شده بود که با درد توی سرم هماهنگ بود. خواب و صبرم کم بود و اگر این دو چوب توی باسن را از دفترم بیرون نمی‌انداختم، مطمئن نبودم بتوانم همچنان متمدن باقی بمانم.

تا جایی که توانستم، جذابیت‌های جنوبی‌ام را به کار گرفتم و از پشت میزم بلند شدم. «متوجه شدم. حالا، اگر من رو ببخشین، یه شهر دارم که باید بهش خدمت کنم.»

مأموران فدران هم روی پا ایستادند و سرسری با هم دست دادیم. حینی که در را باز می‌کردند، گفتم: «ممنون می‌شم اگر من رو هم در جریان قرار بدین، ببینم چطوری می‌تونم از پس (علاقه شخصی) و باقی مسائل بر بیام.»

آیدلر گفت: «مطمئناً مسائلی رو امکانش باشه، باهاتون در میون میذاریم. از طرفی انتظار داریم به محض اینکه چیزی از شب تیراندازی یادتون اومد، باهامون تماس بگیرین.»

از میان دندان‌هایم گفتم: «انجامش می‌دم.» با وجود سه بار جراحی زخم‌های فیزیکی، فراموشی و خلاء احساسی، سایه‌ای از خود سابقم بودم. گراهام گفت: «می‌بینمت.» حرفش شبیه تهدید بود.

قبل از اینکه کتم را از روی جالباسی چنگ بزنم، صبر کردم تا باسن‌های‌شان را خرامان خرامان از پاسگاهم بیرون ببرند. وقت یدستم را توی آستین فرو می‌کردم، داد زخم دستم درآمد. زخم بالاتنه‌ام هم، شرایط بهتری نداشت.

وقتی وارد سالن اصلی شدم، گریو پرسید: «حالت خوبه رئیس؟»

لوسی اسکور ۷

در شرایط عادی، گروه‌بانم با اصرار کلمه به کلمه چرندیات قضایی آن ملاقات احمقانه را از دهانم بیرون اما از وقتی تیر خورده و تقریباً تا دم مرگ رفته بودم، همه بیشترین سعی خودشان را می‌کردند تا با من زیاد می‌ؤدب و مهربان باشند.

شاید آن طور که فکر می‌کردم، توی پنهانکاری خوب نبودم.

برخلاف میل، با لحنی خشن گفتم: «خوبم.»

تحریرم کرد: «داری میری بیرون؟»

«آره.»

یکی از افسران گشت تازه‌کار و با انگیزه، انگاری زیرش فنر گذاشته باشند، از جا جست. دخترک پیشنهاد کرد: «اگر می‌خوای نهار بخوری رئیس، می‌تونم از پیتزا دینو^۱ برات چیزی بگیرم.»

تاشی بنرجی^۲، متولد و بزرگ شده ناکم‌اوت، نیروی تازه فارغ‌التحصیل شده دانشگاه پلیس بود. کفش‌هایش برق می‌زد و موهای تیره‌اش را طبق مقرارات نیروهای زن، گوجه‌ای بالای سرش بسته بود. ولی چهار سال قبل، به خاطر اسب‌سواری در مسیر یک رستوران فست فود، تیو دبیرستان، جریمه شده بود. بیشتر افراد این اداره، در دوران نوجوانی و آغاز جوانی، مرتکب خلاف شده بودیم و ترجیح داده بودیم به جای دور زدن قانون، از آن حفاظت کنیم. پرخاش کنان گفتم: «خودم می‌تونم نهار لعنتیم رو بخرم.»

قبل از اینکه به خودش بیاید، صورتش برای کسری از ثانیه درهم رفت، حس کردم انگار به یک توله سگ کوچولو لگد زده بودم. لعنتی. داشتم شبیه برادرم می‌شدم.

با لحنی کمی ملایم‌تر اضافه کردم: «بالین حال از پیشنهادت ممنونم.»

خیلی هم خوب. حالا باید مهربانی می‌کردم. دوباره. یکی دیگر از آن قیافه‌های متأسفم که به احمق بودم را به خودم می‌گرفتم، برای این کار انرژی نداشتم. در این هفته، تا این لحظه، قهوه، دونات و— بعد از اینکه به خاطر سیستم گرمایش سالن اصلی خونسردی‌ام را از دست داده و عصبانی شده بودم— آب‌نبات‌های مخصوص مغازهٔ پمپ پنزین را خریده بودم.

^۱ Dino

^۲ Tashi Bannerjee

۸ چیزهایی که از روشنایی پنهان میکنیم

«دارم می‌رم فیزیوتراپی. حدودهای یه ساعت دیگه یا یه خرده دیرتر برمی‌گردم.»
با گفتن این حرف، وارد راهرو شدم و طوری به سمت خروجی رفتم که انگار می‌خواستم کاری انجام بدهم تا حتی فکر حرف زدن با من هم، به ذهن کسی خطور نکند.
فکرم را خالی و سعی کردم تا روی وقایع زمان حال، تمرکز کنم.
وقتی از درهای شیشه‌ای ساختمان شهرداری ناکس مورگان^۱ رد شدم، هوای پائیزی ویرجینای شمالی، با تمام قدرت احاطه‌ام کرد. خورشید در آسمان آبی می‌درخشید و تقریباً چشم را آزار می‌داد. درختانی که به ردیف در خیابان قرار داشتند، برگ‌هایشان را که از سبزی دست کشیده و به رنگ‌های زنگ آهن، زرد و نارنجی در آمده بودند، نمایش می‌دادند.
انبوه کدو حلواثی‌ها و رتل‌های یونجه و علوفه، ویتترین مرکز شهر را تشکیل می‌دادند.
با صدای غرش موتور سیکلت نگاهم را بالا آوردم و هاروی لایتگو^۲ را دیدم که گردش کنان رد می‌شد. کلاه ایمنی‌اش، شاخ‌هایی شبیه شاخ‌های شیطان داشت و یک اسکلت پلاستیکی، درست بالای صندلی پشتش آویزان بود.
دستی به نشانه سلام تکان داد و با سرعتی دست کم پانزده کیلومتر بیشتر از حد مجاز، غرش کنان از خیابان پائین رفت. به خانه می‌رفت. شب‌های سرد با بورین و کومه‌های آتش، گرم‌تر می‌شدند.
ولی حالا، همه چیز فرق داشت. من حالا فرق داشتم.
از آنجا که راجع به فیزیوتراپی دروغ گفته بودم، خوبیت نداشت حین غذا خوردن در مرکز شهر دیده شوم، برای همین راهی خانه شدم.
ساندویچی درست کردم که تمایلی به خوردنش نداشتم، تنهایی نشستم و سعی کردم راهی پیدا کنم تا باقی روز را طوری سپری کنم که خیلی نیاز به عوضی بودن نباشد.
باید خود لعنتی‌ام را جمع و جور می‌کردم. این کار نفرت‌انگیز آنقدرها هم سخت نبود، اینکه کاغذبازی‌های کسل‌کننده را انجام بدهم و ظاهری شبیه آدم بی‌مصرفی که حالا شده بودم، بسازم.

^۱ Knox Morgan

^۲ Harvey Lithgow